

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

خاطرات مہارت / (39)

پرسید: نمایشنامه هایت در مورد چیست؟
برایش توضیح دادم و گفتم: اما من نمایشنامه نویس معروفی نیستم!
بعد صحبت ما به مذهب کشیده شد و او گفت: من به خدا اعتقاد دارم.
گفتم: واقعا؟

گفت: بله . . .
گفتم: میتوانی خدا را برایم معنی کنی و بگویی چگونه پیدایش کرده ای؟
گفت: خدا شکلی ندارد و همه جاست و به همه کمک میکند.
پرسیدم: پس چرا به بعضی از آدمها کمک نمیکنند؟
گفت: به خاطر اینکه آنها اعتقاد ندارند!
گفتم: مردم کشورم که به خدا اعتقاد دارند! آدمهایی که در جنگ همه کس و همه چیز خود را از دست داده اند و خودشان هم برای همیشه نقص عضو شده اند . . . پس چرا به آنها کمک نمیکنند . . .
آدمهایی که برای استقرار ماهیت خدا در وجود آدمها جنگیده اند و . . .
گفت: چرا خدا کمکشان میکند. چون آنها به بهشت میروند و در آنجا "حضرت" را میبینند.
پرسیدم: کدام "حضرت" را؟
گفت: "حضرت" را . . .
و بعد ساکت ماند.

اندکی بعد گفت: سال دیگر میخواهم به سفر حج بروم و سنگ کعبه را ببینم.
مرز بین جدی بودن و جدی نبودنش را، گم کرده بودم. مرز بین عقل و دیوانگی اش را . . . در نگاه من شاید عقل آن چیزی بود که از نگاه او دیوانگی تلقی میشد.
دوباره پرسید: موضوع نمایشنامه هایت در مورد چیست؟
گفتم: اکثرا در مورد زنان و شرایط مختلف زندگی شان . آنچه که در نهانشان میگردد و در پنهان زندگیشان رخ میدهد!
گفت: چقدر خوب شده است که زنها را در ایران واداشته اند که در خانه بمانند و به وظایف شوهرداری و مادری متعهد شوند!

گفتم: در ایران زنها را مجبور نکرده اند که در خانه بمانند . . . اما واقعا اینطور فکر میکنید؟
گفت: بله ! . . . زن جایش در خانه است. باید در خانه بماند، آشپزی کند، زندگی را سامان بدهد، تر و تمیز کند و از شوهر و بچه هایش مراقبت کند!
یک باره جا خوردم. فکر میکردم این حرفها را - هر چند با قیافه ای جدی - اما برای شوخی و مزاح میگوید.

پرسیدم: واقعا نظرتان چنین است؟
گفت: بله . . . زنها عقلشان از مردها کمتر است. مردها بیشتر میفهمند. زنها احمقند!
اصلا حوا احمق بود که رفت سیب را از درخت چید!
خودم را کنترل کردم که خشمم در چهره ام هویدا نباشد. دلم میخواست یکهو به صورتش یک سیلی محکم جانانه بزنم، اما فکر کردم با انجام فرضی این عمل با او چه فرقی خواهم داشت!
گفتم: حوا با شجاعت و کنجکاوی اش میخواست بدانند پشت سیب چه چیزی پنهان است. او میخواست معنای سیب را بفهمد! علاوه بر این اگر زن در خانه بماند درکی از جامعه و هستی به دست نمیآورد و بالطبع مربی خوبی هم نمیتواند بشود.
گفت: پس چرا مردم در این کشور خوشحال نیستند، همه چیز دارند، اما خوشحال نیستند!
گفتم: مناسبات زندگی اجتماعی مردم به گونه ای است که آدمها هدفهای معنوی ندارند و بالطبع زندگیشان خالی است!

فکر کردم آخر چه مرگم است که دارم این قدر جدی با او مباحثه میکنم. میتوانستم تمام حرفها و اصلا خودش را به سخره بگیرم. میتوانستم به شیوه ی خودش به او توهین کنم و یا اصلا برخیزم و بگویم خداحافظ و بروم. . . اما نمیدانم کنجکاوی ام برای شناخت آدمها بود یا نیاز معنوی من به جدل فرهنگی که باعث میشد پا به پای او بحث را ادامه بدهم. از خودم سنوآل میکردم پس چطور امکان دارد که مردم یوگسلاوی کتابهایش را میخوانند و به دیدن نمایشنامه هایش میروند؟ لابد حرفی نو برای گفتن دارد که نمایشنامه اش در فستیوال تئاتر انتخاب شده است!
آیا ممکن است که آدمی با دو چهره متضاد باشد؟
گفت: ما زن نمایشنامه نویس صاحب تفکر نداریم!
گفتم: لیلیان هلمن را چه میگوی؟
گفت: او یک مرد است!

گفتم: یعنی چه؟
گفت: شوهرش همه نمایشنامه هایش را به جایش نوشته!
حرفهایش انگار مرا به 100 سال پیش میبرد. فکر کردم نکند این یک نوع طنز اروپای شرقی است که به آن عادت ندارم. یک نوع طنز تلخ سیاه ملانکولیک مردسالارانه! به خودم گفتم هیچ عکس العمل ویژه ای در مقابل حرفهایش از خودم نشان نمیدهم. خونسرد به او نگاه کردم مثل یک قالب یخ. . . و سعی کردم با او به لایبرنت ذهنش بلغزم و دنیای یک مرد را که از یک کشور به اصطلاح کمونیستی آمده بود، بشناسم. مگر نه این بود که برابری زن و مرد شعار مهم مانیفست بود.

گفتم: رابطه ی سیمون دوبوار و سارتر را چگونه میبینی؟ آیا کتاب "جنس دوم" را هم سارتر برای سیمون دوبوار نوشته است؟
گفت: یادم نیست . . . چند سال پیش آثار آنها را خوانده ام!
بعد گفت: زنهای نمایشنامه نویس کلاسمان اصلا بلد نیستند نمایشنامه بنویسند. آنها فن نمایشنامه نویسی را نمیدانند و پایه ریزی و ساختمان بندی نمایشنامه را نمیشناسند. هر چه به ذهنشان میرسد مینویسند. آنها بسیار خام اند!
گفت: من از زنها خوشم نمیآید. بعد گفت: میتوانند دوستان خوبی برایم بشوند!
گفتم: اما تو اول چیز دیگری گفتی!
گفت: راستش را نگفتم! آدم اینجا مجبور میشود دروغ بگوید!
گفتم: اجباری در میان نیست. آدمهایی که از قدرتهای سالمی برخوردارند، دروغ نمیگویند. در پایان گفت و گویمان شماره تلفن يك زن را به من داد و گفت این معلم زبان انگلیسی مخصوص نمایشنامه نویس هاست. البته برای تابستان کلاسش تعطیل است!
پرسیدم: زیاد پول میگیرد؟
گفت: میتوانی با او صحبت بکنی.
در مدتی که با هم صحبت میکردیم، چند نفر از دوستانش در حالی که از خیابان میگذشتند، با او سلام و احوالپرسی کردند. ساعت سه شد. به ساعت نگاه کردم. و بعد او گفت که باید بروم، چون کار دارد. و ما از هم خداحافظی کردیم. بعد از خداحافظی حس عجیبی به من دست داد. آمیخته ای از اندوه، افسردگی و شادی . . . يك انسان پیچیده از گوشه ای دیگر از جهان را شناخته بودم. وقتی به خانه رسیدم، شور و انرژی از من گرفته شده بود. گویی خالی درون او، درون مرا هم خالی کرده بود!